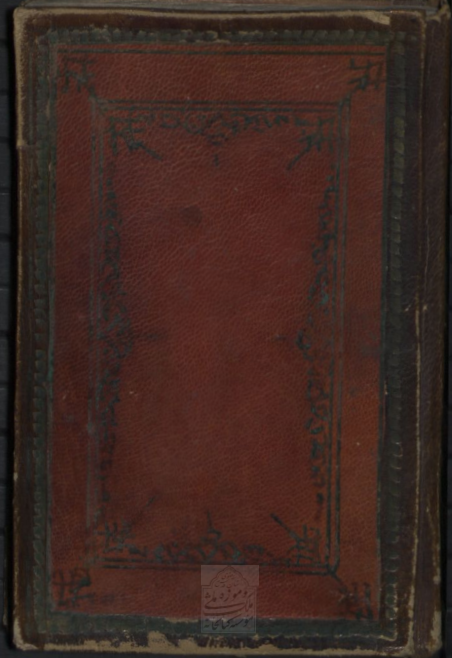














آستان قدس رضوی

کتابخانه ملی ملک مشیران

Δ 145

قادر بن عبد الله - اردی ماه ۱۱۱۱

1259

پاژ دید شد

9501

فصل في

بابا علی



چه او نه ادر می از غنک کشی	جمال شاه لاریب بنمای
یکد خوشی کو یا کن ز بام	پراز شد شهادت کن دایم
کوش	موش
که می بردم خوان از زره	که چون آید درون پروین
بدو شرمی بدین چشم کج	که رویم را سپید کرد این سپید کار
خطا برست من پسند چندان	که گیرم پشت دست خود دوزخ
بکش خوار موافق را از پایم	که بی مانع روان سوختی توایم
ز پا بوسین تان پیغمبر	سرم سپید ازین در پاسته



وہم از کریمت پر کر دین	تیم در درم پیکان خاک کر دین
ز خاکم چون بجزئی کی بریز	ز لالستی بجای خاک شکن
حواف وقت چاچ کر د	ہمہ اسباب دنیا بچ کر د
مرا در عقدہ پرچ مگذار	ز فضل و رحمت خود هیچ مگذار

فی التوحید باری عزائمہ

بخش کردم آغا زین چہا	کز و دایم زبان من بکاست
زبا نرا این چہ کاست اللہ	خدا را این چہ نامست اللہ
بنامش چون زبان بکشد دل	و نامش را پر از ذکر و ثناء
سنائی غنچہ اورا نام برد	کہ لب بستہ زبان در کام برد

چو نهنت این که کام من نیست	همه نامو پس و نام من نیست
چو نام نیست ذات او چه باشد	لفظ کن تا صفات او چه باشد
چو اول است قدرت دستم زد	دو حرف کاف و نون یکجا نم زد
کف کاف و او از عین الطاف	ز قاف آورد و پرون قاف تا قاف
ز شکل نقطه نون سه کای	بدید آورد و از نه تا بای
اگر مات پشت در سجود است	و اگر مات غرق بر جود است
ز سی صانع که از نه تا بای	و بد بر وحدت ذاتش کوی
صدق رحمت دانی در دین	بود از نکت توحید او پر
بشاخ نیشک پین کز ارادت	بر آورد دست انگشت شهادت

بود غمخیز بر کس و دانه

بوقت صبح بکشاید دانه را

ازین معنی ناتی شد ریش

چون را کرده پرش بنم و ریش

ز می شاه عطا بخش خطا پوش

بحال آرای معشوقان زیبا

صلاح روزگار یک نامان

فرخ بخش بار زندگانی

صلح نسج شبانه دار

در و هر یک کل باشد زبانی

بشکرا و بکینا بند زبانی

وزان بوی کل آید از دانه

چه گفتم بلکه بر کو طبع

رفیق هر صفا کیش و فاکش

کیشایی ده سر ناسک

حلاوت بخش کام تلخ گمان

نشاط افزای نوروز جوانی

شب عیش و شیان رو

مرقع سوزار باب ملائت

نشاط کنینه هم دطبع پستان

صفه آرای صفه مکران خویر

زداع لاله رویان هر دم دل

زقه آشوب جان و آفت روح

کمی گریان کمی خندان شوخ

ولی سید زداور اسبند برینه

نه خایف میتوان بودن کپلخ

زطوق لغت شیطان مبدش

مرتب ساز سپاس سلامت

چراغ افروز برزم می پرستان

زرب آمو ز چشم فست ایکیز

زابر دیده فیض عالم دل

زلف آسایش لای مجروح

زقه لطف او در حلقه جبرج

قصب کشیده از لطفش قینه

دیرک تپان سرای شاخ در شاخ

مشو مغرور حسن خود ازین پش



دل ز پیم کن بخشش و بخوش	که در یابای محبت سینه ز خوش
خوش است از مهر لطف اندیشه کرد	بهم خوف و رجا ریش کرد
الهی که چه از خود پیم داریم	ولی از محبت امیر داریم
بشارت ده بر هستای جاوید	که پیم مابدل کرد و بامید

در بیان اگر فلک را حاجت بناید ساخت

خطابی دوش که دم مابدل بش	که ای مشغول شکر باطل خوش
نشاید چهل خود اشیات کردن	فلک ابدت حاجات کردن
زنان پر صحن را سازند کردن	چه اگر شسته چرخ مردمون
که او پس را بمقصودی سانی	درین کشتی چنین نمایی

ملک حاجت و ساقی خالق	وزو در کام ماکو نشین و کزیر
ترا که تلخ اگر شیرین شود کام	هم از ساقی شناس از خانه باز
بیت چون می امید دادند	مگر کز سلف خورشید دادند
جوی که مزاج خورشید چه است	مگر کز خمین چون سپید است
نه جزا بود نه کشت کی	نه پس از خورشید بخشه زمین
کف اختیار غایت شکست	ولی این کارها کار ملکست
کف کویت دایم در ملک پوی	فضای لامکان میدان کوی
بجزو این کوی در میدان کن	که مرکز کوی بی جوکان کند
بود چوکان او در بهت تعدیر	درین کشتن نه از دیس تیغ



ولی زین نکته واقف نیست کس	همی اهل هدایت داند و پسر
خداوند اولیل راه ما شود	باستیم هدایت رهت ما شود
هدایت را اولیل راه ما کن	مجد را شفاعت خواه ما کن

فی النعت النبوی عم

محمدیت جازا قره لعین	کمان ابروی زبرم قلاب چون
دو چشم روشن ابابیش	کل پستان سرای انوش
دشمن از معرفت بر او چو افلاک	ز بهشت در مقام ماعون پاک
از ان پیشیت آدم دانه دو	کر از جان خوشه چمن بوست
بکشتی نوح اگر شد صاحب عهد	ولی نسبت با و طغیست در عهد

چو کل بر پسن یوسف درید	اگر یعقوب از دلبوی شنید
عزیز مصر از ان کردید نهش	بجان شه یوسف مصری غلامش
صد اسپغیل را قربان خود ساخت	صد ابراهیم را در ازرا بند
دم عیسی مریم را فروخت	عصای موسوی را قدر بکشت
پس طانی و درویشی نه مسلم	زمی سلطان در کوشن عالم
نمکده مهر خاتم را پیش پست	کشتیه از کینن ملک انگشت
بر و مهر نبوت مهر خاتم	چو خاتم در عبادت پشت او خم
که پیش او حصار سیاحت از	چنان نفیست پیش کشتن بود در
ترازومی عمل را ساخت سبکین	از ان سبکی که بهشت آن کو گنین



از آن سگی که بست آن کوه کین	ترا ز وی عمل را ساخت کین
از آن ویر قلم نهاد گشت	که گشت ششم عیب به دشت
چو کردون قصه را بر طبق کرد	برای دعوت اسلام شکر کرد
قشاده سایه زان خورشید رخ	که بام زهت نایه ظلمت و نور
از آن بالا ترا آمد پایه او	که افتد در ته پایه او
همان سایه را از پیش را گشت	که و ایم در پس دیوار ماند
و می کن سرور ابر غنچه بکن	رسید از جانب نیکین و لان
بچرخش شد در غنچه ششم	هنوز آن غنچه لب خند آن خم
زهی دریای حلم و کان الطاف	تعالی همه چه خلایقست و او جان

سر پاکان عالم خاک پایت	چه علم است این که جان من بپایت
خوشا جانی که در راه تو خاست	سر اسر خاک پایت جان کس پایت
که او را صد شهر بر آسمانست	زمین شرب از فیضت بهمانست
در ایوان ملک شاهی چنینست	بلی بر آسمان مایه چنینست
ز شوق جان مغرب زنده	همای مهر کز شرق زنده
نمی گشتند کرد کعبه خاک	اگر طوفت نه بودی قصه اطلاق
ز سر کردائی ما خود که گوید	فلک چون کرد و وصل تو جوید
ز راه عافیت برگشته باشیم	بعیسان تا یکی سرشته باشیم
بحق خلق چهار از اینست کن	علی را ندی راه خدا کن

که پشت بادی را و خدا است

به لب تشنگان را و رنجه

پناه مانده کاران همین است

ز دست مایه ییسی طاعت

شفاعت کن درسی بکشائی

چرخستم و ده به باری کی سپیدی

علوم زین خطا گفتن چه کفتم

ایله تا زمین و آسمان

زالان رحمت ممد و بادا
ظلال

خلایق را امام و پیشوا است

ز بحر لطف حیدر آب کوثر

که نامت رحمة للعالمین است

همین ماییم و مایه شفاعت

که این در بست چه کرد و ای

که این در بر که ای خود بنیدی

مرا باده عا کفتم چه کفتم

وزان پس تا بهشت جاوداست

مقام عنایت محمود بادا

سخت معراج کوید

چو نور و ز جوانی عالم منور	تعالی الله شب روشن تر از روز
هلاک قیامت اولیله العسر	غلام طلعت اولیله البدر
فرود آید آب حیوان بر سیاه	فرودان کشته از نه تاب عجا
کو اک چشم روشن باز کرده	ملا یک بزم عشرت ساز کرده
ز هر جانب جهانی در شکر خوا	جهازاد شکر بگرفته متعجب
محمد آن پسران عالم افزود	در آن خرم شبی روشن تر از روز
بچشم دل نظر برد بر انداخت	ز بهر خواب رست بستر انداخت



دش پندار خوشبخت است	که ناکه جبر سیل آمد که برخیز
فلک مشتاق محتاج است	شب پر نور معراج است
براق کرم روشنه است	بیک چنین رود از غایت
ز برق رو ز باران کرم	ز ابر نو بهاران نرم
چو آن عمری که در شادی	کسی از رفتنش آگه نگشته
به پای آن ملک سیر ملک	بلند و پست عالم مرد و کیان
فلک زیر پایش چون زمین	زمین را خود نداند نیست
چو ساک در روشن رخساره	جهان طلی کرده کوس را خیره
بشی که نعل او بودی	که رفتی نه فلک را در تک و دو

بنین رعنابراق برق زفتا	بزر بخیر و قاهد گرفت
رک بش میل پاپوسپ تو دارد	عنان خود بیت می پسا
خدارا یک زمان بر خیزد بر خیزد	ز غمهای جهان بگریه بگریه
بسی کردی مشرف خایکاز	یکی نواز هم افلاکی نرا
چو آن سلطان عرش آرمی هست	برتش همچو برق از جای پرست
ز بطن وادی بطحا قدم زد	بیام مسجد الاقصا علم زد
اهم جوسع آن محراب کشد	وز اینجا خیمه شش کا کشد
ز ماه آن جوسع عالی قدر کند	عجب صدری که او از بدر کند
براهمان عطار و چون عطا	ز گلکش کوسه مرغ و شانه نیت

بزم زمره چون تند کز میمند	که آری بشد شن آن طوطی بکند
چو روی آورد در مهر و سپهر	بچرخ آمد سپهر از تاب مهر
وز اینجا را اندر کعبه سوی برآم	به پیش تو پس بهرام شد
چو پیشش نشستی کجا دیدی	بجان شد شرمی او را خدیدا
ز جلوان ماه مهر انور می شد	به اختر عاقبت یک اختر می شد
وز آن بس چوین قدم زو بر روی	بخدمت هر یکی را یافت ثابت
بنات الغنم و پروین پیشش	یکی آشفته آمد دیگر می بسج
چو به بر چرخ اطلس می نشست	روان از نسای صحرای بکند
ملایک از عجب مانند نصف	به پای کوبش شرف گشت رفت

ز روف نیز بر عیش رفت	کشت از عیش و تاش رفت
زمانت و مکان	چه داند پس که چون رفت و گشت
جالی دید که گفت فرون بود	کسی چون که از چون که چون بود
پسید او را ز بحر جاد و دانه	بکوش بکوش نامی معانی
درست آینه ولی سخن حیات	درین معنی سخن گفتن محاسن
چو با او رو بنود اینجا نفس را	نشاید دم زد اینجا کس را
دن لکنت و جایی آمد نیست	نفس نکشت و جایی دم زد نیست
چو باز آمد که بنواز و جبارا	شاخ شد زمین و آسمان را
کسی چون سپهر حق را باز داند	مگر چرخه از آن عجز داند



رسانه از اوج عت افتد	ز دریا مای رحمت کوسری
چه کوسر کوسر درج بد است	چه خسته اختر بروج عت
الهی تا ز امکان کوسری	برین کردون کردان خست
جناز آب تاب از کوشن	فلک را آفتاب از احش

در التماس رحمت

دلم ریش است و حاجتمندم	فا قبل یا رسول الله وارحم
خدا را چاره احوال من کن	برحمت یک نظر بر حال من کن
فلک کرد از من میکن بر او	وزان مشک مرا که غور کن

شب عیشم بر روزنا امید ی	بزل شد زین سپیاسی و
چو ظلمت همچنان تپست دل	مرا زین موسی کا فوری چو چهل
کز نوشته چو زنگی رو پیام	مرا زینم است این دود و اعم
شد و این رو سپیاسی سرخ	کرم زنگی علامت خویش کرسی
بلالی را اهلالی دیگر انکار	مرا از بلال دیگر انکار
وزان هم کمر و سپار کمر	کیم من از چرخ و از خار کمر
غبار ناما نازا تما پست	ولی خاک درت دریای عاصی
کیا بدم در دو عالم اعتباری	چه شد که بر من افشانی غباری
همین لطف تو میخوانم در سج	دین جوش سهرای چو جرج

در تعریف سخن گوید

سخن سر دفر دیوان عشقت	سخن کنجینه دیوان عشقت
زلف نضی که جوی جوی منست	چه کفشی مر چه کوی جوی منست
سخن چشیده در پای عقلت	سخن سپیده سودای عقلت
خرد را نص قاطع زبانست	زبان بخت جوی زبانست
سخن ظاهر کند سوز نهان را	ز شمع دل بر سر روز و جانا
که اول صفی عالم بود	نشان از عالم و آدم نبودی
که حال نته و آینه کفشتی	که چندین کوسر پانیده سفشتی
که در دل حمداوی و البرازا	مسلمان ساختی این کافرا

که مطرب را نشاط آید کردی	نزارش بکیم نیز کردی
سخن وحی است و ما عوین بنیم	سخن سحر است و ما سحر بنیم
چه جای سحر اعجاز میخ است	حیات ما ز کفایت فصیح است
بکیم عالمی را زنده سازیم	و زان پس پائنده اند سازیم
کسی خود پس سخن چون زنده باشد	در استیم بقا پائنده باشد
خصوصاً من که جان من همین است	حیات جاودان من همین است
ز در نظم باشد گفت و گویم	ز بحر شعر باشد آبرویم
همان بهتر که باین در رفتنی	شوم غرق در یابی معانی
برون آرم ازین بحر کرامی	در می چون کوه نظم نظایم

که از تو کز شش و پیش کرد	ز سر تا با جی سپه و کوش کرد
بیارایم بخو تا نه منکر	عروس نظم را چون شاه بکر
آلای این عروس حجله	که مهر جلوه سپهر بر کرده است
حریف بخپس اقبال باد	رفیق بخت فرخ فال باد
خود پادی چون شبنم کالی	فرو دی چون بهر شکر حالی
بهاش را دما دم تازه کرد	کمالش را بلند آواز کرد

باب اول در عشق

جهان کی قطره از دریای عشقت	فلک کی بنره از صحرای عشقت
----------------------------	---------------------------



مقام عشق بر عالی قنات است	اسپش از خلل خالی قنات است
ز کار عشق بهر پش نیست	به از سودای او اندیشه نیست
ایه عشق آزادی نخواهد	که از غم جان دهد جادوی
زبان و سود دینا بسج	عین غنیت در عالم دگر هیچ
مجت کر چه شود کنیند باشد	غم و درویش شایسته اندیکه باشد
بهار عشق را پر غم دکی نیست	شرار شوق را افسردگی نیست
ولا پروانه شو شمع را فروز	بدان عاشقی میسازد میسوز
که ای عشق و شاه انجمن باش	برو سلطان وقت خوشین باش
چه عشق آمد مخور غم نشین	ز غمهای جهان آزاد بنشین



خطاب عارفان عین خطاب

خطای عارفان عین صواب

خطا بر عاشق سپدل کمیز

ز عاشق مرچه آید در پزیر

حکایت

بلک مهر شاه کا مران بود

که باستان بغایت سرگشته

کسی کو جانب میخانه رفته

سراود در سپهرمانه رفته

ز می آسنا که بود ندی لبالب

مهر چون خم شمی گردند غالب

ز نقش سر طرف خونار روان

که این وقت شراب ارغوان

بریدی تاک را ضبطش رک فی

که خون این رک فی نصبت خمی

بجز چشم رپی و یان چون چو	بدوشش کس نمیدرست و مجوز
بنجاک در که آن ساء آگاه	کس رامت آوراند کجا
با پختن شش افشاند سر یک	زبان عذر بکشد دند سر یک
یکی گفت دلم دریای عسقم	سرم شوریده از غوغای عسقم
سبک بر دوشتم رطل کرفی	کزین غوغا بر آبیم زمانی
جوشش داد گفت ای غوغا نموند	شراب و علم در یک سپید سپند
ازین علمی که داری جمل بستر	هلاک این چنین نا اهل بستر
یکی گفت حکم روزگارم	بجز قانون حکمت نیست کارم
ازان جام می صافی کشیدم	کز خاصیت بسیار دیدم



خطاب آمد که این بی حکمتی	بقانون جنین مشکل توان
کنون از مستی هستی برپسینه	شرابستی در کام جان ریز
یکی گفتا دلم چهار عشقت	تنی آزرده ام افکار عشقت
اگر جام می گلگون کنیم	زانده و دل پر خون بهیرم
شنش عطا بخش خطا پوش	چو شنید این سخن گفت از سر ^{بهری}
که در عشق را پیکین دیدم	فرج با عاشق نکلن دهدم
اگر عاشق می گلگون نشود	بزار می جان دهد بر سر ^{نشد}
بقول آن دو تن فرمود اسرار	همین عاشق شد از ابله سبار
بلی مسان حیات از عشق یاب	که فدا دان نجات از عشق یاب

فنون علم و حکمت چ سچ است	بغیر از عشق باقی جمله بیست
الهی پس عشق و جنون	نجات از قید عقل و فنون
دل را ساده از نقش فنون	فنون را در سپهر کما رخنون کن

باب دوم در صدق

بیای صبح دولت را بکار	چو صبح اهل دولت صد شیش آ
براه رست رو تا میتوان رفت	که می باید بجایی رسد چنان رفت
مرو کج این حدیث را بشنو	که بر یک جانب افتاد است کرم و
کجا زاده نباشد در میان	که تر رست آید بر نش



الف در آسمان تون بزمین است

به از راضی که آمد قامت را

همیشه رستگان رستگار

صفای باد از ترکان صاد

شود دل در حضور استیجاب

زبان آید از سو پس تر

چو دم زد صبح کاغذ باز گواهی

تجلی کرد صبح صادق از طو

بلی از صدق بهتر نیست کاری

کنج تار است فوق آری زمین

بلی سر پس بقدر است بر خا

که غیر از راز استی کاری ندان

که قول و فعلشان آمد موافق

حضور بی جمع باشد بر تو شی

نماید از بلی شمشیر و نجر

کشید از دعوی خود در و سیا

بکیم ساخت عالم را پر از نو

اگر دم میرنی از صدق باری



حکایت آن معشوق که عاشق صادق و ابرو را خواست

حکایت آن که ابرو نو بهار آن	بعشرت خیمه زو بر کو سار آن
بساط کوه شد از لاله گل رنگ	بر آمد لعل سیراب از دل سنگ
بزم شمع و شمع پستج با آن	بر و مرغ حشر پستج خوان
بعشرت خیمه است ز کس پیش لاله	پایه دشت بر بوی پای لاله
بستنی بسکبک سیل از دشت بگشت	عیان شد چاکه دورد و دشت
جوایمان روی در صحرانها	چو گل بسبزه تر پانها
چو پسر جام از زرین برگرفتند	شراب لعل را در زر گرفتند



روز	در آن فرخنده روزی عالم
کبشت سپید و گلکشت نو	بآن جمعی مشتاقان کروی
کند ز گردن بر بالای کوهی	چو کوه پر شکوه عرش پای
که بر بام سپهر افکنده سیاه	عقابش باهای مهر میباید
پیکش مانند چرخ نمید	نه نوکز پس مایه نمود
پس آن کوه چون کانهی	فلک یک پشته از پیرهن او
که کرده آمد ز کرد و من او	بهم افکنده معشوقان که عشق
شده از عشق تا مشهور آفاق	و لیکن صدق ایشان نیست معلوم
بود بی صدق کار عشق معذور	طریق آزمون را پز کرده
صف عشاق را آواز کرده	

خطاب آمد بستان صادق	که با ما سر که در عشق صادق
ازین کوه آمدند خود را به پایان	که صدق خویش را سازد نمایان
همان دم صادقان برپای بستند	همایک کاه زبان برپای بستند
معنی شد که صادق کیست آجانا	رفیق ناموافق کیست آجانا
بجست صادقان را پیش خواندند	حریف قلب را از پیش خواندند
بیکبار از نظر انداختندش	وزان کوه و کمر انداختندش
موافق خیمه بر حنجر برین زد	مناقص خویش را بر این زد
السی از چه کند بم برون آرد	براه کشور صد قدم برون آرد
که در هر حالتی بسبب و دم نیست	ره هر منزل محقق و دم نیست

باب سیوم در وفا

ز یاران شیوه یاری بیاموز فراموشش مکن در شکستی مکن خردی مکن دانا را پس از بستن بنی بایگستن که این سر رشته را از دست ولی نسوزد کان در عید ما چو باشد که جفا می هم نباشد	چاک را وفا داری بیاموز بخت گزین چون بستی چونان برداشتی خوانز آید بناید روز اول عهد بستن و فاسد رشته عهدت زینهار طریقی خوشتر از طور وفایت و فاکر ز آنکه در عالم نباشد
---	--

نشد مر زمان یاری گرفتن	ز یاران در دل آزار گرفتن
کلی کان مر زمان باشد بجای	نمی آید از بوی و فای
بخطب محسوب رازان چونک	که مردم در مقامی دار و
کلی کان روز و شب یکجا میست	ز یاران و فادار قدیم است
کسی که دوستی هر چون نندنی	در آیین و فاسک بهتر از وی
بیاری چون و فاداری نمودی	و فادار زیدی و یاری نمودی
ز گوی و قدم نتوان کشیدن	بر او او سپه باید دویدن

حکایت



که ای رایشی موسی

نهادی چون سکن سردیر ^{تخلص}

بکوش چون علم ثابت قدم

به تیغ از گوی و قطعا زنیست

چو پسر عشق او مر جا تم شد

ز کمر اسی همه از راه رفتند

ز هر جانب سخن آغا ز کردند

که شایبوا العجب حایست امروز

یکی دیوانه زولیده موسی

چنان میسلی که مجنونا بلیلی

نه چندی سر از طوق و فیش

در آیین وفا داری علم بود

جفا دیدی و از جا زنیست

رقیبا را ازین معنی خبر شد

ز کرد راه ز روشا رفتند

پس نهان را باز کردند

ز محنت پیش ما سالیست امروز

ز پافا و بانی راه و رویی

ازین کشته چو خان و مانی	میان خلق بی نام و نشانی
ز عشقت دم زند در شهر و بازار	مغادر ز می سنگ و زمی عمار
از و در پست افشاد است سگنی	که آن سنگ است مار که دینگی
رز که بر خیزد نا که آن شکست	که رسویت نخواهیم آمد از شکست
بنوعی در عصب کردندش را	که گشاسد بر نه آن می کپه را
روشن جانب جلا و بردند	بآن خوزیر خون خواستند
سرش را بی دروغ از تن جدا کرد	دروغ آن سپهر کیست از تن جدا کرد
چو خون بی گند را بر زمین ریخت	قصا آنجا عجب نقیض بگفت
سرش چون کوهی بر جانب دوستان	در آغوش می قصرش روان

بر کمان از سرش خاک می‌رفت

بسوی شرف غلطید و می‌گشت

اگر زستم و گری ایم اینک

بپایستم بهی ایم اینک

جهانی و پیشان و خندان

بصد و پیشان و خندان

که در عالم چنین کار می‌دید

چنین یاری و فدا و اری که دید

سرش رفته است و سودا در بر

ز سر ما کرده بر خاک در دست

چو شنید این خبر شاه جوان

بکام افکنده خود را از سر تخت

سرش بنان ز خاک را برد

فرو بارید اسگ و او برد

نرمیانی که بر در کاوه بود

ز باز او در کاوهی کشته بود

کشت ما کشور باز با بقا بود

که اگر رفت سلطه ترا بقا بود



سر سپهر خاک پایش و بادا	سر سپهر نافه ای شاد و بادا
اشارت کرد با غاصان در کفا	شده کردون سپهر عرش و کفا
ز خون شسته با خاکش سر دین	که در سپهر نیک پایش سپهر دین
مهر چینه غلق از روح پایش	بنا کرد و نه قهری کرد و خاش
قدم میرد بپستور زیارت	شده از اخلاص عین کردان عمارت
که بخش در حریم قرب شد صفت	در پستاد انقدر که بکبر از اخلاص
ز راه صدق و این صفایست	بهر داری که آن قرب او کی یافت
که است آن موجب صدق الهی	و فاکن جان من که قرب تو هی
که سازم زمین سپهر کشته پایی	آسی از تو منخواهم و فای



بین پاک و گویا را می یابم مگر قریب در آن درگاه نهیاد

باب چهارم در خلق

بوی انسانیت ندخوی توان کرد زخوی بد جفا خوی توان کرد

توانسانی طریق بود دوست بآن روی نکو این خوی بد

مکن خوی طریق مستقیم است مگر صاحب خلق عظیم است

چو صبح از مهر خندان بپس و غم که عالم را بر سر و زنی سکیم

مکن خوار درمی است ویرا چو کل هر جا که باشد خوشن را

ریش و در پس از نشیند خوشی این تا کسی ریش نیند

که خند نهست بار و کی شاد	همه پس شتم خود بر کل نهاد
دروشن چون برون ز کار	چو غنچه ز پرده بر حساب بسته
درم از دست به خویان گم	کرم بر خلق خرف نهست
که بشد بود آن پشنگ با ^{زان}	اگر پشکین دل بر خاکسارا
بودم قطر بعسل آید اوی	دهد که خون دل یاری یاری
بودنی آب و رنگ از گرمی خوی	کلیت همان حال کلوش روی
که دارد سوزنی از خار در لب	نزارد شاهد می کل غریزین
چه حاصل رنگ اگر بویی نزاری	چه سود از شکل اگر خویی نزاری

حکایت

دو سپه و لاله رخ بودند همزاد که از مادر یکدل آن دو کم زاد چنان بودند در خوبی یکا که گشتی نیست فوق در میان اگر آن یک ملک این یک پری بود و اگر آن زمره این یک شتر بود بصورتی که یک دستور بودند ولی در پست از هم دور بودند یکی بر خاطر خسته راحت یکی از جور بردارها جاح یکی بر سپاهم سم نهادی یکی صید داغ دل بر هم نهادی بت و بجوی را از پس سیرت بجان میخو پستند این بصیرت قدم هر که نهادی بر سه کوی ز بسیاری نمکجیدی بر پوی	دو سپه و لاله رخ بودند همزاد که از مادر یکدل آن دو کم زاد چنان بودند در خوبی یکا که گشتی نیست فوق در میان اگر آن یک ملک این یک پری بود و اگر آن زمره این یک شتر بود بصورتی که یک دستور بودند ولی در پست از هم دور بودند یکی بر خاطر خسته راحت یکی از جور بردارها جاح یکی بر سپاهم سم نهادی یکی صید داغ دل بر هم نهادی بت و بجوی را از پس سیرت بجان میخو پستند این بصیرت قدم هر که نهادی بر سه کوی ز بسیاری نمکجیدی بر پوی
---	---

نکارتند و مهر جانشینت	ز دست خمی به تنه شستی
شینه مگفت روزی از جانی	که یار این چه کار است این چه حالت
که در پس و بهال مشکینیت	ترا صد عاشق و ماریا گیتی
چو این حرف آن حریف نه گفت	که خود در جواب او مگو گفت
چه سواد پس چون جهان نداری	تو این داری ولیکن آن نداری
خداوند یک پس یک خوان	بخلق ویرت کینه و رویا
که پس خلق عادت ساز ما	با خلق حسن نواز ما را

باب پنجم در سخاوت

بیای خفته دایم بر سپه کنج	بزرچیده همچون اژدر کنج
ز روپسیم جبار جامع ساری	باین سپه رشته خود را شمع ساری
بسوز این رشته را تا شمع بآید	تلف کن سپه و زربا جمع بآید
کیایی ای دویس مال عالم	مکرواقف نه از حال آدم
چه حاصل ز آنکه ابرو نباری	چو سر کر قطره بر کپس نباری
چه حاصل ز آنکه ماه و آفتابی	که سر کر ذره بر کپس نبانی
درم داری که او صاحب کرم نیست	اگر صد کنج بپاید و محترم نیست
بپاشی آن درخت آرام گیرند	که خلق از میوه او کام گیرند
سخاوت موجب قدر بلند است	سخاوت پشه دایم از جند است

نزار آسودگی در پای او	سخا قصریت عالی پای او
نزار آن کوه سپید بریزد	ز دریای ابروی که خیزد
جواب گلشنی در پس کوه	ز صحرای سخا بر کی که روید
کمال غنای او از دو چیز است	کرم مرچند در عالم غریز است
دوم بر خویش منت نهادن	یکی پیش از توقع کلام دادن
کسی در زندگی بهاش نداند	فیقه شهر اگر در محبت ماند
چو حاتم نام او سرگزیند	و کرک فبا حساست کرد
دانش را فروبستی درستی	چو پیش عیب دانی نیکستی
که به کوی ترا کرد و کلو کوی	مکن در لغت دادن سیج تقصیر



برود غشت و برود شش مردم	در مصای که ریزد و خواجه برعم
همان بهشته که در محرم میسپس	چرا این دانه را برعم میسپس
زبان مال باشد مرد را سود	درم بکش که در باز از مقصود
وزین مقصد مقصودت رسانند	که این سودا کنی سودت رسانند

حکایت

بترکتان نه و آنجا وطن کرد	یکی ترک دیار خویش کرد
باو کردند میل آشنایی	نخواست پیشه ترکان خطایی
بغایت مالدار و مختشم شد	بانک روز کاری مخترم شد

چنان بسیار شد اسباب و افلاک	که تنگ آمد فضای دور افلاک
نهفته که خندش ز سر روی	ایدم خاک را چون ناله در روی
زمین در پای سپانش چو کوی	که از جوکان دود مردم بر کوی
ز رنگ آشته افش نخستی کوه	شاد و بیزین با کوه اندوه
مخاد و خارش خنچه پاکه نهی	در مسابر زمین تاپشت ماهی
غلامان مریکی بویست جمایه	بمارک طلعتی ابرو و طایه
در شان کوسری انگکان کدرا	بنهایت زیرک بسیار چالاک
جوانی بود در خیل عسکمان	چو کل با کیزه روی و پاک دمان
پری زبانه مردم و سپه	بشتی پیکری فرد و سپه

چو چشم خواب روشن بر چاش

دو میکان خوابه ایمنک خودا

منو ز اورا شکر آلوده شیر

پیر چون عهد طغی بر سر آورد

بامنگ پدر غم سفر کرد

پیر انجا و او زین قضا غافل

علام شوق شور اکین باکاه

ز راه دیده در جاش در آمد

عجب درد دلی پیش آمد اورا

دل او غم از باغ و صفاش

بلک خود یکی زیبا پیر داشت

لبش از شد و شکر جاشی که

باین جوانی سپهر آورد

بسوی ملک ترکستان کنه کرد

نشان یحیی از منزل بمنزل

ز راه جلوه کرد و بردش از راه

ز در و از پینه افغانش بر آمد

نک بر سینه ریش آمد اورا

بکای عشق و اندوه غم	غم حسان و درد بی نفسی
نیازی کین حکایت باز گوید	نه غمخواری که با او راز گوید
در آخر سر بشید ای برآورد	علم در کوی سواهی برآورد
بانکه و رکازی انجان شد	که در عرابه مشکل توان شد
بلیست عشق فتنه آکینه	چو آتش تندی شد بالا رود تیز
ز عشق آن پری دیوانه کرد	حدیث عشق او آف ز کرد
کس پان بایکد کران راز گفته	بپیش خواجه آخونا گفته
دلش از آتش اندوه او سوخت	چو شمع از سوز دل نکشش افزه
که ای شایع کل زمینده بمن	تو سلطان منی فی سنده بمن

عند ماه و شش پش خد خوا	سخن باو بپسور ادب راند
اگر بودی غلام من لایز من بش	کنون بخشیدمت با آن و فای
بعزم خدمت او زود بر سینه	با و آمیز و از غیزش من پرهیز
بکم خوا جان ماه دال فرو	چو شد آرام جان آن جگر فرو
دل صد باره اش خون بکشت	چو کل خندان بسویش آمدو
عجب لطیف نمودی ده چکوم	کرم کردی عفاک الله چکوم
چاو را خواجه صاحب کرم	پروا رشن اصل و نسب پر
پسر چون باید پرسم دستان	پدر فرزند می ایشان عیان
روان در دست و پای هم نهاد	بعزت روی هم را بوسه داد

زور و دل بداد خود پدیدند	بمقتضای دودم او خود پدیدند
که چشم افکند بر دیدار فرزند	کرم کرد آن جوهر دختربند
هر دکن تاده که ای تو باشند	کرم کن کرم یاری تو باشند
کرم خند ما که محتاج و که ایم	خداوند ابغایت پیوایم
یسا ساز اسناندیشه سازیم	کرم کن تا کرم ریشه سازیم

باب ششم در شجاعت

ز نیم اند بر پس لویار ماند	بیا ای پهل از کار ماند
اگر روبه دلرافت و شیرست	دلیری کن که میدان از دلیر است



دلی کریمت کو سے بلرزو بر صاحب لان کسی تیرزو

دیسرانی که دور ازیم بود سپه سالار رفت ای قلم بود

چرخش کفش مردانی جگر او که پایی شین دستی برون آ

کرین دست از همه پس من باشی باین پا از همه در پس باشی

ره صحای رسوایی کر زنت کلید ملک شمشیر تیز هست

بکیم عالمی را فسخ کردن به از سنگ عالم مگردن

سر دشمن روان از تن جدا کن و کر نه روس خود را خدا کن

اگر صد بار زیر پشک باشی از ان بهتر که زیر سنگ باشی

ز غیبت که یکی مرد ایکنی کرد تو کو بی جایی دیو ایکنی کرد

کو جا ملک جای حریست این	به از صد عاقلی بی غیرت این
مهرت پس از جان که مهر کورشت	هم از نیم خودش هم هلاک است
قوی دل شو که در میدان مردی	کر از کشتن تبره بی شکری

حکایت

جوانی سر و قدی کلفه آری	چه جای سپهر و گل خرم بهیاری
رخش از عارض گل آب برده	خطش از جعبه پنبه آب برده
عذارش چون گل سپهر آب خرم	نشان در عینش سی و دو نیم
دورج کل کل و زان مهر کلچ	دل و جاز از هر یک تازه و غنی

چو کبرک بباری تازه دامان

بجمعی سوی صحرای شتابان

عجب جمع جگر سوزی که آن جمع

بسوز عشق بودی ناله جوش

حکایت سیر کی بایا رکردی

کمال شوق خود اظهار کردی

کی کفایه من کوی خود ساز

که سرمازم دگر کردم سرساز

دین بودند که حاجت تیری

چو شیر خن در شستن دیری

چو پیش در پستان بپاشته

میان شعله آتش کشته

برنگ کمر با خود را نموده

دلی چون کاه مردم را بر نهاده

دشمن بر پشت همچون آردنی

که کرده از کمر غم پسر کوه

دوان چون زور با سر نهاده

کفش کاه و زمین را از نهاده

در آن ساعت که شیر از جاسی بست	یکی دغوه و برپای جربست
اگر هم یک بیک برپای بستند	ولی بهر کریر از جاسی بستند
چو شیره شجاعت را علم کرد	بیکیتغ نپست خویش را قلم کرد
چنان آسان جدا کرد از زینش	که سپاری جدا بود از پشونش
ز غرت آن جوان هم منع برد	وزان مردم یکی از نذو نگذاشت
که چون عهد تو عهد آستوار است	بیا رخصت جان باز خود گفت
آهی شیوه مردانیکه ده	ز نامردان دین پیکانکی ده
که در دست بگردی جان فشانم	دو صد نام در آور خون فشانم

باب هفتم در همت

طریق روان گیتی بر اوج ملک و ارک پستی در کوناری قادی بروی خود درسی اقبال بکش ز همت و نشکر دوزخ زبور محمد شب معراج دادند گذشت آن قطره از لوله لالا	بیا سستی همت این چیست حیفان بال همت باز کردند تو از پستی بعبه خواری قادی بزن دست و ز همت بال بکش ز همت بر سپهر شیران دو دو ز همت سرور از اتاج دادند رسید این ذره در خوشید و
---	--

در آغوز ز خاک شوی باز	تو هم بقطره آبی ز آغاز
چو قطره غوطه زن در بحر جادو	چو ذره محسوس در نور خورشید
بزر پایی خود ملک جهان را	که پنی جای خود ذوق شمارا
چو هست دشت آغوز پسته آمد	در اول دانه زیر کل در آمد
که گد را میکشد بی جنبش است	زمت که مابرا جده نه است
که هست کوه را بردارد از راه	به جای که با جنبش کاه

مکات

سفر انان این شیرین کجاست	چنین کردند از شیرین رویا
--------------------------	--------------------------

که روزی در انکته پیش فرماد	لب شیرین شکر خند بکشا
که من شیرین و شیر نیست نام	ز شیر ناب شیر نیست کام
لبم هست شیر از شد خوشتر	که با هم خوشتر آید شیر و شکر
چو طفلان بس که ذوق شیر دادم	ز طفلی تا با کنون شیر خوارم
مذاق شیر با طعم سرشته	از آن نام مرا شیرین گشته
مرا اکنون هزاران گوشت پاست	برین کوهی که چون کرد و نپاست
از اینجا تا به اینجا یکدوشه شک	چنان جویی باید ساخت و شک
که آجی که بانی شیر دوشه	لب شیرینم اینجا شیر نوشه
جویا به جوی شیر اینجا سر انجام	ترا از شد من شیرین شود کام

چو بشنید این سخن نه باد بخت	بسان کوه در صفت کم بخت
چو در کوه از مومی تیشه بر شک	زمین لرزان شدی شک
ز زخم تیشه اش شک کی جستی	ملک را در ملک تیشه چستی
چنان تشنه و جانی تیشه	که از کوه تشنه شدی تیشه
همانرا تشنه آن کوه اندوه	سراپسک تشنه آن کوه
زبان تیشه چون تشنه شدی	بحرست بر زبان خویش را بدی
که چون من تیشه تشنه کردی	ولی او را زبان سوز و درد
سرا تشنه که او را بر زبانت	مرا بانه که در دل تشنه است
دلم را خود چنین باید زبانی	که سوزش را کند روشن پیانی

بک شک کران میکند و میرفت	میان کوه جان میکند و میرفت
ز سنگ خاره خامه کرد و جوی	که باشد پیشش آب روی
چنان جویی بروی سنگ پرده	که بر روی زمین مشکل توان ساخت
ور و کر قطره شیره چکید	روان تا منزل شیرین دی
مرتب ساخت آنجا حوض دیگر	شد آن یک جوی شیرین چون
چو شیرین دید صنعتای فرما	زبان کبشا و گشا آفرین باد
چه جوی شیر و حوض تسکین کند	بشیرنی غیب طریقی کند
که اندام قیمت حوض بنشین	که دار و خوق حیرت خود بین
پتایش کرد و بهر مرد کارش	ز کوشش دور دیر و کوشش

که یعنی پستم از جان حلقه در کوش	ز کوشم حلقه در بستان و بفرود
بگفت ای حلقه حکمت بگو شدم	بصد جان که خندش کی فرو شدم
مرا این حلقه شد طوق ارادت	شدم پس حلقه اهل سعادت
از این ز اهل سعادت گشت توانا	که تبت بوی شیه بکش
ز منت سگ خارا اگر کنده می	نظر بر لعل شیرین کی کنده می
بهت گوید را از پیش در شبت	عجب پس کی ز راه خویش بر شبت
خداوند امر اسم حتمی ده	وزان پس پنجه ام را قوتی ده
که کیستم تنه زونا و در چنگ	بهت لعل سرو پندم از سبک



باب هشتم در احسان

همه بکردی و نیکو کردی چنین تا چند باشی ای چنان باش شب شد را چون - از رقصی با فرد که باشد آب و آب حیاش بپوش ز خلعت کرمش چو چو دیشل آسوده کن در سایه خویش که احسان را نشاید غیر احسان کند جان سپهرین عذاران	سختی را با احسان خوش کردی جفاکاری مکن در محنتان باش چو پستی بر تختی را پس بر تو بیا از شکلی نماند جانتش بر ما چون شود از خویش بماند بگر ما چون نیاید اید خویش با احسان باز کرد و سیه احسان کل از لطفی که دارد نو بهاران
---	---

خسوع خارجی که تشن بر فروزد	چو خیزد شعله او خود بسوزد
مزن ره تایدرون از زنجیری	کمن چه تا درون چه نیستی
پسکی را که بیا ز اسی زبند	زدورت پند و آید بفریاد
ور از احسان نایبی که گزارد	برد و امن گشت نت جانبار

حکایت

چو نمون دورماند از کوی لیلی	باده و ناله گشت و اسی ویله
تراغم باغم لیلی چه پزم	بچندین آه و وای و بی سپارم
ز کوشش صد غم و اندوه بزم	بزی رفتش چون کوه مردم



که با زخم زنده کرد و اندر بوش	که با زجا آید ز کوشش
و کرد بودی غنم حیران بودی	چه بودی کرتتم را جان بودی
بکین دست هرگز نشیند	غم و دردی که من دیدم که دید
ولی بی روی لیدی چون توان	بختی کونا کون توان
که با صبح خیزم در بودی	تسلی من کاشکی خاشاک بودی
بجاری در که ز کاشکندی	روان بودی و بر کاشکندی
کشیده بر سپهرم از ناز ^{ان}	که نشستی سوی من لیلی خوان
شدی چون خاک زیر پایم	ز دی من هم روان در نشت
بزیر پایم و عمرم سپهر آید	چه خوش باشد که کام من برآ

بسوی کوه صحرایه شده شتابان	بنین گفت و قدم زد و بر زبان
سکلی دید از تنگای کوهی لیل	چو مجنون سوی صحرایه شده شتابان
ز پاهای او از رقصا مانده	ز پری است او از کار مانده
باین بی دست و پای مانده	مانده توش در دست و در پا
کله کوب غزالان پیکر او	نهاد آهوان پای پر او
برای خونگش این کرده از دم	ز پسته ناپاشده زیر پیکر کم
دمان رخش از زخم زبانش	زبان بالیده بر زخم تن خویش
بوی از خون ندیده است چوانی	شده چون آهوان از بهر نیانی
بسوی او نطق میکرد و میگفت	دل مجنون ز حال او بر افت

کرامی من در وفا شمر منزه	سک یار منی من بنده تو
غزالان جهان ای شیر زاده	ز دستت روی در صحرانما
پنچن هم ز پست با صدانده	حصار پست منزل کرده درگاه
بمیدانم چرا از پاشا دی	ز جای خود چرا ای جانمادی
چرا دست چنین از کار نه	چرا پای تو از رفت رمانده
کجاست آنکه بود از چرخ تو	غزالان بلکه شیران رنجه تو
کجاست آنکه هر سو می دیدی	بجز آنچه او می چید می دیدی
بایان بر غیر و غفلت بود	پای پس خیمه لیلی حلت بود
اگر چشت فتره روزی این	کنم آرزو خون دیده کل کل

مدرن حلقه شد کاهم بر آور	بمن چون طوق روزی در بر آور
پس از وی غم با حلقه مانم	که سپهر از پا و پا از سپهر نه مانم
سناوی پاکبوی لبه من	بیا و پا نه اکنون بر سپهر من
چه بودی کرم پای تو بودی	که بر خاک سپهر آن کوی بودی
چو پشت بروی افتاد است کاهی	که میسم جانب من کن کاهی
که این غم دیده روی غم نه منید	کسی اورا چشم کم نه منید
چه غمت یاس کرد و اری نشانی	همین باشد نشان کاهم نه
چه بودی کرم ایین دماغ بودی	دل من زان کل مثال باغ بودی
چو کرد این گفت و کو بخت نشان	غالی را گرفت از دام صیاد



کباش کرد و از روی مرده ت	ز قوت آن کباش مرده ت
بان قوت سک آمد سوی لیل	شد آخر پاسبان کوی لیلی
چو بختون جانب لیلی کشتی	بگرد کوی او چون کعبه کشتی
روان آن سک زد دانه ش	دوان تاش چنانش کشیدی
چو بختون را با احسان بود میل	تاش بدید بر دید اریلی
اکشی شیوه احسان کرم کن	مر اور عالم احسان علم کن
که خود را بر سپه کوی تو پنجم	کبوت کرد دم و از روی تو پنجم

باب نهم در تواضع

بیا ای بکر مست کشته	ز فکر سر بلند بی پست کشته
تواضع کن که یابی ارجمندی	فروتن شو که یابی سر بلندی
کعبه سر بلند از کند پست	تواضع زیر پست باز از پست
کر از راه تواضع خاک باشی	چو کردی گرد بر افلاک باشی
کشی که از کعبه سر بر افلاک	نیشنی همچو آش زود بر خاک
زمین چون از تواضع خاک کشته	عبادتش سر نه افلاک کشته
فلک که از تواضع خم نه بودی	سر نه از همه عالم نه بودی
چو آدم را وجود از خاک آید	ملایک در سجودش نه آید
چو شیطان شیر از جبهه گران	ملا و لغتش طوقی بگردان



بسا و اگر نگه کردن خویش	نمی آن طوق را بر گردن یو
بسود از جمله نعمت های عالم	همین دارد تو اضع را مسلم
کسی در شکر نعمت خود بگوید	که دشمن هم زوایش را بخوید
چو دشمن شکر بر اوارد بلی	تو اضع را حصار می سازد
براه پست که پس کجاست	ریشک حادثات او را چه با

حکایت

مینه نام که خواهی کرد باور	کشای بود در یلیم خاور
بصورت بسته از ماه و پری	بجاش آفتاب خاوری بود

که خورشید آفرید از زره خاک	بنازم قدرت آن صانع پاک
بنات مهر را شرمند و کردی	لبش کاهی که شکر خند و کردی
دانش فریاد بر آتش پنهان	رخس در آفتاب افکنده بانی
همیشمان عالم بند و او	سر اسرار از ان زیا افکنده او
چنان مهری که توان کرد باور	که ایی داشت با آن ماه فاو
همه شب کرد و کوشش لشکر ریزان	مهر روز از پیش ایشان خیزان
باده و ناله جان کا می گشت	شبی بر که قهرش می گشت
ز فرمادی که آن شب با شربت	ز درد عاشقی نشسته بایرود
مصنع شد سگ آن آتش پنا	منقص کرد پیش پاسبان را

ز بام قصر شاهی پاسبانی	گنجه از کن بر و پنجه گران
در آن حالت که سنگ در از آن سو	سکمی را دید عاشق کرد آن کو
تواضع کرد و از تعظیم گشت	ز بالای پیش آن پنجه گشت
که از راه تواضع خم نکشید	کمی آن پنجه ز سر او در کشید
خداوند انعام پسر از بی	سر هم کاش از تواضع پستو بی
که بشم ساکن کوی سلا	خلاصی یابم از پنجه گشت

باب دهم در آداب

ندامت کن همه ترک و حبست	خود را بیندانی حبست
-------------------------	---------------------



ادب خواهی ز حد پرو نمنه پای	زمر جانب که خواهی در میان ای
ادب آیش افعال باشد	ادب آیش احوال باشد
فروع ظاهر از آیش افروست	فراع ظاهر از آیش او
ادب مجروح حسن و بخت	بیماری در کمال اعتد است
همه کارت بقدر خوشی باید	ز قدر خود کم پیش باید
برین میزان اگر خود در بسنجی	ز بخت از تو و خود هم زبنجی
چون بینی چنان باید که نباید	چون بینی چنان شاید که نباید
چراغ دید و شب جای میخیزد	که کرد و دید و چون روشن شود
سخن با محرمان باید چنان گفت	که با اعیان و در مجلس تو گفت



چه اسامع نند بر نکتہ کوشش	که باید کرد از خاطر و آموش
نند بر حق پس نسا نداشت	که افتد چون قلم گشت از نشت
چه اجایی قدم باید نهادن	که آنجا بی محل باشد پادان
ادب را رهبر کوی طلب کن	و کز نقیض کوشش ادب کن
ادب در انجمن شمع بصیر است	دلیل مانی مانی الضمیر است
حرفی کز ادب لک نش نماید	از و ترک ادب هم خوش نماید
ادب چون بند و را می نمود سازد	ایرش عاقبت محمود پزد

حکایت

شی مجمود طرب کرده	ایاز خاص و خاصه ز طرب
بتان پستین گردش سپند	کنین پلنت را حلقه تبند
جو آمان سبی قدس افرا	جو سپر و پوشمان در جلوه و ناز
در آمد کرم در روشن شیشه	چو تنه یلی که باشد شعری
ز غفلت چون در آمد در ترنا	ز نیش در دل گردش زین
ز سر سو بامک نوشاوش بر جاست	ز لهای حریفان بوش بر جاست
لب اعل شرباب آلودست	ز نپسی یک منی کند شتابی
ز غمزد چون بریدی تنه از چینه	ز می کردی بخون کرم سو پند
نزدبان نقل زیم از نقل کر نه	حریفان خیر باد عسل کر نه



خوشن سخن نوارسانز کز	نشاط رفته را آواز کردند
بقانون تار عشت کوشیدند	نی خواندن ورق مسطر کشیدند
خوشن سخنش از چنگ برخواست	ز سر موسی هزار آهنگ برخواست
وزان در گوش خود آمد خروشی	بر آورد از بن هر موسی کوشی
ره عشاق نیز در مطرب بست	گرفته بنظر غراب در دست
دف آواز نشاط انگیز میکرد	دی نی آتش می تیز میکرد
می و فی را نشاطی و نوایی	تعالی الله عجیب و هوایی
در آن آب و هوا جان آردید	ز روی کلر خان کلما میدید
ایاز آن کوهر دریای الطاف	ز سر تا پائمه اخلاق و اوصاف

کسی بر پاستاد در است جوش	شده روشن ز رویش حلقه جمع
کسی بر پاستاد در است جوش	شده روشن ز رویش حلقه جمع
کسی پستی شده و ز پشته	میان انجمن تنانسته
کسی در جلوه جون بگد خزان	کشیده هر طرف از ناز و ان
چو ستری در دل سپیدان کنه	ایاز از پسته او انکا کشتی
بی جون در دل کیش کنه زشت	ز پسته از نمان او خبر شست
چنان از مهر با سپیدان کنه بود	که او را در وجود خود شکلی بود
دو شتاق از می وحدت کلبا	تصرف کرده یکجان در دو جان
شراب و عشق با هم زور کرده	دل دیوانه را در شور کرده



خوفانست و ساقی نیز سست

در آخر چون رکف ساغر سناود

چو سلطان نیم شب از خواب برخو

کدز سوی ایاز افکند سرست

در شب تحشش از حیرت نفیخت

چو این فتنه در خوابت چندین

چو این سرو از رفتار مانده

دو ابرویش که گردن می اشار

کنون ترک اشارت از چه کردند

می اندر جام و جام اندک است

همه در خوابت پی سر سناود

جوی آن کل سیراب بر غوطه

لبشش چون بر دوش است

نظر در صورتش مگر دو کیفیت

خواب باو نه است چندین

لبشش از کف رمانده

مرا از نشان رسیده صد بشار

ز من قطع بشارت از چه کردند

چشمش چون نظر بازی نمود
 زمین راه نظر مهر چه بستند
 ز بهش طوطی شکسته بکوبد
 چرا از تنگ سگرمانده خاموش
 دامادم دشت با خود این فتنه
 برون رفت اختیار از دست سلطان
 ز خاک پای او که نه پند خویش
 وز آن پس منی سر بر نیارود
 سحر که چون کلان میگفت

دو طفل شوخ در بازی نمودند
 چو غیر می نیست در بهر چه بستند
 میان سگرمان و پنهان
 نوای خویش را کرده فراموش
 چو کرد این گفت و گوی عاشقانه
 قشاده اخیره پیش پست و غلطان
 نهاد از شوق در پیش سرخوش
 بتاج سلطنت سر در نیارود
 فضولی با ایازان را گرفت

که شب در خواب یا بیدار بودی
که سلطان دشت در پایت سر
اگر شرف او پشت نین سای
ایارش گفت من بیدار بودم
ولی از بنده این معنی نیست
سرش من زیر پای من کنده
بلی باشد ادب مقصود جانان
بسلطان چون رسید این گفته
آلهی چند بشم از ادب دور

نه انم مست یا بشمار بودی
تو سودی یا بفرق سر و ریش
تو با کسی کشید از فرق او پای
بنو دم بخود و بشمار بودم
خلاف را می سلطان از ادب نیست
تو خود کوار سر او چون کشم پای
زبان خود برای سود جانان
شمار پس ادب شفته او
سعادت باشد از من دور

ادب الکریم مسعود کردن وز اتم عاقبت محمود کردن

باب یازدهم در حیا

بیای زنده عالم سوزنی بآید	بعضیان پرده عصمت گمان
سزاشرم کنه در چپ خود کن	حیا را پرده پوشش عیب خود
کسی کو از حیا غمی از چنین ریت	هم ابروی خود را بر زین نیت
سری کو از حیا بر پیش باشد	بعضت مسپان ز خویش باشد
چو نهد دم شوخ خشمی پر کند	حیا پیش آینه منزه گردند
ز شرم آن بکه دایم لب پی	بروی سری که چون گل خندی



کشتی کردمان غنچه خند	لبش را از آله مکر رفتی بربندان
حیف شوخ چشمت پی با	کند پیر این ناموس را چاک
نکار شرم ناک کرم کفار	بد بچویی کند جارا گرفت
عین زهت آفتاب سپیدی	که از سندی حیا شد منع وی
سر خود از جبار افکنی شش	بیار بجاقت کم کرده نشش

مکاتبت

جوانی در خوابن جوهری	که اصل کوهرش نسل بری بود
عقیقش خنده بریا قوت کرد	ریشک خنده جبار قوت کرد

سر باز از ز سو دای او پر	صدق را از غمش صد دیده
سر پای در روز تویر گرفت	تن چون پیم خود روز گرفت
یکی کوی مضع بر میان داشت	که لعل از سنگ آن خون در جگر داشت
قصه را آن بهار عالم هنوز	بمیدان جلوه کرد روز نور
خامان مردان می گشت هر سوی	در نهت و از نیش گل آن کوی
بس از یک روز بروی شیطا	که افتاد است کوی پر جو
گرفت از حسرت آن لب بدندان	فریبت از تبسم لعل خندان
جنان شد از غم کوشش لای	که میشد مردم از حالی بجای
وز این پس گفت با خود عهد کرد	عجب عهدهای بروی عهد کرد

که هر پیکر که آرزو باز یابد	ز خواری بگذرد ۱۶۰ از یاد
بزم وصل من کرد و سر آمد	شود چون کوی درمیدان اند
کسانی کین بشارت را شنیدند	بسان کوی تמידان دیند
یکی سودای آن با خویش میداد	که دایم از جیاسر شمشید
بمیدان طلب چون کوی شتاب	حسرت در پس و آن کوی یافت
زمینان جانب او برد و سپرد	بدینان کوی از میدان برد
خداوند ابعایت شمر سارم	و گریه رای بی شرم می ندازم
جیامیخو هم از روی ارادت	که از میدان برم کوی سعادت

باب دوازدهم در صبر

بیای کوشش بسیار کرد	بسی خویش خود را خوار کرده
کشتیش از صبر است مبتلا	و اگر صبر کنی درین باب
نشاط آرزومندان ز صبر است	کل مانع طرب خندان ز صبر است
بصیر از کار پایرون بودند	شود نیکو شکر شوند
بصیر از کار پایرون بودند	شود نیکو شکر شوند
بصیر از آب باران بجزیره	شود ابرو و دل سپید ابرو
سعادتی بشکسای بودی	زین صبری بر سوای کسی شد
کسی که نسیوه اول کام جوید	حریف پنجه او را خام گوید



پسب سر کی کند اندیشه نغز	لبی جو پسب را کم بود مغز
ز کوشش باکی و سوده با	قرار کی سیرا سوده با
چو بشینی معطم تو نیستند	چو بریزی تعظیم کر نیستند
مرو و بنال دنیا مضطرب حال	که خود چون سایه می آید ز ^{نه} بنال
خو مندان که در فکر پفتند	جهان را فی المثل چون پاشیدند
که می آید ز پی امان و خیر	و کر سوشین و در کرد و کرین
ریشه حد تنان تا بمقصود	بغیر از صبر رای نیست موفوق
بکش چون غنچه مادر دهن	که کله بکشد از کلش صبر

حکایت

یکی را دل گرفتار سیکه بود	که صبر او بغایت اندک بود
نه در راه ادب از پاشستی	نه با آرام دل یکجا پستی
چو سایه در کهر کجاش فادی	سر خود بر سر پاش سنادی
چو گرفتار و خیر آن دیر بود	زنی فتنی و افتادی به پاش
ولی آن چو اریسا که کردی	ز دروغش زاریسا که کردی
پسند خاطر مایش منشیه	بخزیه پاسبان از ارش منشیه
چو یک سر چند و بناش دوستی	از و چون آهوی جوی رسیدی
نهان شتی باز آن پی شرم	رخشش چون پری از دستم

چه سازد عاشق میکن چنانچه	بجشم بادل گلین چو زد
بغیر از صبر چشم را چاره نیست	ولی آن کار در غمخوار نیست
بایستد رضای خاطر یار	بصبر افتاد کارش آخر کار
ولی میخوهد باغ دلخوری	که بپسین بایده جان چند زوری
باید کاش در پرده پند	رو و آسوده در پایش نشیند
ز شوق روی او میند زج کل	به بوی زلف او در جعبه پنبل
شده آن مملکت را بود بایغی	که صدف است از روی دشت و غنی
کل او از کل رحمت شسته	صف عرفان او چلی و حشته
در و یک قطره باران کرکیدی	هماندم از گلش صد کیلیدی

هوای کشت آرام جان بود	پیش روح بخشش این بود
درو باد سخن من و سید	نزاران مرغ وحشی است سید
کشت از چهره کارش کعبه	بکجا آب و آتش جمع کرد
صبا بر کل عقد صید بلبل	گفتد علقه ام از جعد بلبل
بروی نو عروپن بهاری	بچوشت آب دیرینه داری
در آب از روی کل کشتش	بهم آن آب و آتش خوش
چشمش خنجر از خونشید بر	سمن در لرزه است از پند بر
جنبشش او سرور و آینه	برقص از خمی زیبا جوئی
ازین مجنون وشی لیلی شمل	هوای در سپر اما پای در کل



منو بر اچ پسر غنا فاشه	بخدمت پش کل بر پاشه
مناری سبزی و صد کله پشه	نوا می بشیر کل باک یا چه
بر پسر آن باغ زنمک زدن دو	بر پش نک ز نکاری نمود
برق آن پدل و دیر باغ پشه	ولی چون لاله با صدواع پشه
چو شه یک هفته آن عاشق هفته	خبر پرسید از و ماه هفت
که یارب عاشق نمکین کی بشد	کجا پکن شد آن یکین کی بشد
پش بر خاک راه گیت یارب	دش در جلوه کا گیت یارب
بصده او و فغان زین آستان	چو اکله باک و زین آستان
کمر بست قضا افکنده شل ز پای	گرفت از جاحیف پای بر جای

اجل کو یار بسته یاد او بست	که شب بسایه را آسایشی مست
شد آخر زین سبب چون غنچه	سوی آن گشته کرد او نیز نهنگ
که چون نظر ز بستن نشانی	و شرح پن غنچه خند آن کشیم
از آن غافل که آن چار باغ	از و چون لاله داد و جر بکردار
چو غنچه پای در وین کشیده	سر اندر جیب بر پهن کشیده
بطوف باغ آن سپرد و خا	بسان گل کشیده از ناز و امان
پس خوش را چون چرخ	و شرح پن غنچه از ناز و امان
بشوی که میسلی ده چه	فزون از یل عین سبوی
خوشی از دل ایشان بر آمد	که اندوه و فاکش بن سپهر آمد



دل معشوق را حالت فزون شد	چگونه حال عاشق را که چون شد
کسی اند که بعد از روزگار	رسد روزی بکام از وصل یاری
برآید ناکامان خورشیدش از آب	بشیر نی رسد از تلخی صبر
چه مشکها که آن صبر حل شد	چه تلخی که آن بشیر نی برآید
آتش شود صبرم کن گرم	مرا در کار خود ثابت قدم کن
که در باغ طرب خندان شینم	کلی از مکتب من مقصود پس نم

باب سیزدهم در شکر

بیای رفعت همچون ناسپان	براه باطل حق نشناسان
------------------------	----------------------



کجوا آنکه کا و نعمتی حبیب	حسب باد این بی حسبی
نمی شایه حق لغت نغفن	شکایت حسبت بایشکر گفت
کرت از شکر باشد صد حکایت	ز ترک شکر میکن صد شکایت
ز بهر شکر اگرند زند آدم	بعد هر یک از ذرات آدم
زبانی برسد همچون زبان	زبان شکر او باشد زمان
در آن کوشش کند چند اکده	کمزور دره شکر سیال
تراحم چون زبان و او نیم	سخن بنو میباش از شکر ظاهر
بشکر است و پامیزن شایمی	براه شکر میزن است و پای
چو در حسی چشم چشم خود بره	دلت وادند دلمار آنکه دار



بشکر خاطر و باطن سپید
بطاهر باطن خود ریایکی ساز

چو کامت تلخ شد در زنگ کام
کز انت جون شیرین شود کام

کسی کو شکر گوید روزیخته
رشد اخبر و زینک بخفته

و کرش کز نباشد روزگار
از ان رحمت بسی منتهی حجت

حکایت

یکی بود در عهد جوانی
ز وصل نو جوانی کامرانی

بعد دل شسته جان شسته
ز خویش بسته و پوخته او

و یار کجبت یکی نشسته
ز غیر خود تن تنانسته

چو بلبل با کل و پروانه شمع	نشان عشق با دل
کریمان صبور و پاره کری	چو در معشوق خود نظاره
رخ خود بر کف پیش نهادی	نظر بر قد و بالایش کشادی
به بالادیدی و سیریا دگری	چو باز از شکل و قدش یادگری
دل خود را در افکنده می برداش	گرفتگی تا زلف سنگش
با نکتست بهو چو فی شکر ما	نمان سوی لبش که نفع ما
که ناز و نعمت دیدار بودش	چه بخت دولت و پیدار بودش
که کرد از شکر آن نعمت فرمودش	بیدار شمع چنان شد شمعش
خدا را و را بهر آن مستجابست	چو قدر دولت و پیدار بودش



زوال نعمت از حق نشسته است	و لیل را دمخت ناپسند است
در آن اشقه عالی شکر میگفت	کنون که در بحر حال او شفت
بهر آن شکر میگوید چیست	بدو گفته کین حال عجیب است
سنوز از بخت خود صد شکر دارم	بگفتا که چه دور از وصل یارم
بگفت الله که یار دیگر نیست	که گریاری مرا با من نیست
نکته را جویف دیگر نیست	تقصا که ز نو فتنی بر نیست
همان تو بود او شکر میدهد	نیش چن پدید این ظلمه
که یارت یار شد ببار دیگر	بدو گفته یار آن بار دیگر
بگفتا شکر میگویم همیشه	کنون بهر چه کردی شکر پیش



ولی غیر شش نه از دور و دم را	که جانان کرچه با غیر هست هم را
چو آید در دم تنه نشیند	بهر پس باشد و هر جا بیند
ولی همراه من او باشد پس	با کسی هم که هم آمده صد پس
که تنه همدم و همساز اویم	نه انم شکر این نعمت چو گویم
بجان در کار او کوشش ننمودم	حدیث شکر او را چون شنودم
ز یادان و کسپه ار کر و نه	بیارسی یا را و رایا کر و نه
در آمد دولت او از در شکر	بر آمد کار او از شکسته شکر
ز شکر آن بخت و فرخ قایل یافت	ز شکر آن دولت و اقبال یافت
ز شکر آن کن زبانه اشکر نشین	آلشی شکر نعمت بر من افتاد

من و شکرت که کان مشکرت
ز شکر هم بسی شیرین تر است^{ان}

باب پانزده در توکل

روای پاسبان و مجمل	قدم نه در بیابان تو کل
چو دوان تکیه بر پاسبان	تو کل کن بر الطاف خداوند
ترا اندیش دارد در خم چوچ	که نتوانم تو کل کرد بر هیچ
مگو محبت لطفی از دی پاک	که میکوی جنبین عاشا کاشاک
بسی شبها که در ظلمت نمان بود	نماز روز و نه از روز خیزش بود
خدا روزت را پند روزت ^{داد}	سعادتندی و یزوت باد

بسی این بی اعتقاد حسیست چندی
برو افتاد دی هست چندی

برغان دانه و صحرای
بماهی طعمه در دریا پنهان

تو کل کن که از لطف آید
سپهر رزق همچون مرغ و ماهی

کمی میکشت کرد اسپاسی
زنشک آید آمدن آید

که روز خاره بهر جیت و گشت
که روزی خود برون می آید از

تافت کن که از بهر غزال
چپان سپه و نهد از شکلا

تو هم که زانکه فارغ بال باشی
ز جام لاله کون خوش حال باشی

ز بهر کام دل عمری دوی
بکرت غیر ناکام ندیدی

بی خبری که بنود روزی تو
عذاب جان بود و لسی تو



تجرب قضا کردن ازین به	توکل بر خدا کردن ازین به
-----------------------	--------------------------

حکایت

شیدم عارف صاحب قنری	چو یوسف دشت فرزند غری
که فرزندی که با جان کرده پند	چه پونزی که با زار کرده دند
سعی سپیدی که با قد خرامان	کشد به بر سپر کوبین دان
سپید چشمی که بود از یک گاش	جانی گشته چشم سیاس
خردمندان همه دیوانه او	خواب برین پستان او
بلی آن حسن اگر باشد کسی	اسیه عشق خود پند کسی

بسی کوبند هم راه فرزند	قفا را مرد عارف بعد می کند
در پاسبان مغر کوشش نمود	حوشاق این حکایت را شنود
روان بر حسب از روی توکل	یکی از عاشقان پی تحمل
که بعضی می نیم سپرد و او	بپیمایست تا منزل لکه او
بر آن صاحب توکل گشت و ا	چو در منزل توقف کرد عاز
رپ نیدش بنز نکاه مقصود	طلب کرد و بسی الطاف نمود
به یک منزل و حال کعبه دریا	بی کس توکل هم پیوست
چه باشد که تعلق ترست باشیم	آنگاه تا یکی دست به بایشم
کبر و کعبه مقصود بایشم	توکل ده که از این شنود بایشم

ولا چند از غم دنیا کنش رنج ترا کنج قناعت بهتر از کنج

باب شانزده دهم در قناعت

ولا چند از غم دنیا کنش رنج	ترا کنج قناعت بهتر از کنج
ز خوان رزق اندک تو شیر کبر	قناعت کن ز مردم کو شیر کبر
که از رزق مقدر پیش چو می	که از رزق مقدر پیش چو می
ز تقدیر خدا پندار نیست این	ز خود را پندار نیست این
اگر شخصی بقدر بنده خویش	شود از خان جهان قیمت آید
ولی آن بنده دور از سعادت	کمره دقانع و جوهر زیادت

یعنی که مهر افروشد و کردد	از وی بکار یک آرزو کرد
و هم اسی بنبت قانع شود باقی	مستور نبه از ار خدا یه
ز دنیا که بانه که توشه سازی	نسازی خرمین و با خوشه سازی
نه پند بچ کردون خرمین تو	شود از خوشه پر در دامن تو
به دست خوشه بین یک خوشه پر	به از حد شسته پر دامن در
به بوی که شوی قانع ز کج	یکم در آستین و دست خار
ترا دار و طمع چون عین غنی	که هر سومی تنی از بهر توتیه
تام عسر باید ساخت دست	که ناکه یک یک پس افتد بکاست
چه کاست این که ناکه می از	اگر خون دل آشت می ازین



سک پکن بوی آهوا	نیشنه سالما بر آهوانی
کشد سر آهوان در دهر آهوا	روای شکناگر که هم تهر آهوا
سر خوش از طمع در پامند	قناعت کن بگردون مهر آهوا

حکایت

شیندم بود شوخی در خند	که میر دپسته او خنده بر خند
کسی چون پس او سرگزید	خدا کو بی حسن نشسته برید
چو ظاهر بود از وضع خدای	کنم در وصف او طبع از یاس
ز خوبی بود باغی بر حسن	جالی بر کمالی حسن
عجب آزاده پس و دلربا	که بود از عالم بالا بلای

مدهش بر جانست و جانست	بای به مردم رست کرد
شش قمری بد و زعفران	بد و زعفران پر کوه عقل
ز از ابرویش رخسار و تاب	جیشش همچو لوح طاق تحرا
ز شوق پد و لوح با صفا	نموده عالمی سپهر زیر پایش
بخ طاق دو ابرویش افغان	مید چشمش پس هم طاق
دو چشم نم پشتمن پند	کفنه کفنه آن مسم نه پند
بر عیای نطنس مر کوشه کرد	ز شوقی فتنه را در کوشه کرد
دران پنی بهر چشم کی پنی	شود ظاهر دور و صد نازنین
لوگوینی دفته جونی کشت	برای خواندن نه کشته نهاد

ویا افتاده در کجینه چمن

صبا در کوشش و یارب چه کفایت

بدور عارض آن ماه پاره

ز کج چمن طالع بین خدای

رخ خشنده آن ماه کافور

ز تابش سوخته پروانه را بال

دماش غنچه اما نوشکفته

لب لعل و زرخدان هر دو با هم

چکوم آن دفن را الله الله

بویین و پسته بر همه چمن

که از سر کوشه همچون گل شکفته

به بین کرناهد پیداشد پستان

که ز دپیلو باده عالم آرا

ولی از پای با سپهر شعله نور

بر و افتاده سر سونقطه خال

در و برک گل و شبنم منفعت

منوده آب خضر و چاه زهرم

طلوع مشتری در آخر خرداد

چو آمو کردنی در جلوه کردن	کشته باج او آمو بکردن
و عا کو یان بصد جان کشیده	که سازند از رک جان شریل
ز دوشش و چه گویم تا سر د	که دست و پاشنه شمشیر
کنش و پیش از آب لطف گشت	بگرد آینه شکر مر انگشت
منویش رب دریا قلمها	که نور چرخ ز د علم
کسی کان پست و پست و ستیو	بکسرت پست و پست خود گزین
همایون پینه اش چرخ سینه	ز مهر عاشقان کینه راز
تن او شمع و شمع بی شمع	از روی لطف یکسان پست و
خیال آن میان فکر می پست	میشد ایکی تاب خیال پست



که آن ناز کتر است از مهره گویم	نه انم زان میان ویکو چو گویم
که کردم در میان شهرشته در آنم	ضمیرم لب فرو بست از نکتهم
ز عشق عاشقانش را زیگویم	ازین پس کر جیدشی بازگویم
یکی قانع به یک دیدار و از دو	دو عاشق دشت آن نخلت ده
و ما دم پیش او میگرد زاری	یکی بی پاشتی کر سخته اری
سرمهش از دید می بارید و مسکنت	کسی در خون کمی در خاک نیست
خدا را چاره من کن جسته را	صنوبر قاتل منم خدا را
که بگذر از پسر نازی که داری	بان پسر و پسر از می که داری
بخشم رحمت در من نظر کن	بزاره مکرمت بر من گذر کن

بلف غبرین تاب و ادا	بلعل تشین آبر ادا
که چون زلف در بام میندازد	میان تش و آبم میندازد
بان چسی که چپرتو دارد	بان لطفی که رفتارتو دارد
کران چپ رکابی بخش جان	وزان وقت رحمت ده روان
بان حسودانی که داری	که بکدر از سپهر پاکیزه دامانی که داری
که کمر بر سپهر بکدر خندان	که بخشش فرق من از نازان
بان ابروی شوخ و چشم خونخوار	که این نازک نیست و آن گنار
که جادو چون گمان پهلوی چشم	که من از نازک چشم پی چشم
بپای نازنین خوشتر است	بدست نازنین چون چشم است

که کماهی پای در سینه ندانم	کجمن نمی و پستی بر دلم نه
بشیر نی آن لبهای خندان	که هرگز جان شیرین نیستان
که کماهم زان لب خندان برآورد	و کر نه از لب من جان برآورد
تقار آن سبزی سپید و شکفته	که کان قند بود از دمی ستم
شبیه اندیشه عیش و طرب کرد	بجای آن دو عاشق را بطلب کرد
کیت باد در میدان درآورد	سمند عیش در جولان درآورد
چون شاد شویش بخواران مجلس	نگفت بر داریاران مجلس
بجای من چون پسته کشتبو	که یارب عاشق را چهست معصود
که امشب کام ایشان برآردم	که بدون نام ایشان برآردم

نخست آن عاشق کسب

سمان ساعت مشرف شد پایوش

ز غیرت عاشق دیگر برفت

نزارم ز سره این چاکر

کیم تا آن کف پاریس

چو رفت و بوسه بر خاک درش

بسوی او قدم چالاک برداشت

قناعت کرد و دید آن دلنوازی

آلتی از طمع بس خار و زام

که پا بوس تو خواهم کرد و دست

ز دولت بر سپهر افلاک زد و کوه

در اظهار مرا و خوشی گفت

قناعت میکنم با خاک بوسی

بهر جا پانی جار بوسم

ز جا آن پسر و قدر جرب از او

بدرست خود پیش از خاک برداشت

بلی باشد قناعت پس فراری

زار باب قناعت شده مسام



شاعت ده که یام از بختی
کبر و ن کرشم از سر بلندی

باب مقدم در کجوازی

بیای جون پس کبر و خوا	دوان چون سک بوی خوا
بخورون باکی آلوده بودن	خوشا کم خوردن و اسوده
عذای کم شفا کنمنز بشد	بی اصل دوا پر نیر بشد
ز شوق خوردن و ذوق شیدن	چو ابار می شکم با کیشیدن
زن پر بار بشد مرد پر خوا	کز و صندنا خوشی ز اید بکیار
مردم تو در خوردن سپید	ترا چاه طبیعت پر بر آید

میکنم بر دلم آری سوسپاک
طعام پاک را در چاه ناپاک

تو ز معده را پر نور کردی
صفای دل غب را لود کردی

بکار آینه شد چه دعاغت
از آن روشن منسوز دعاغت

که از خوردن شود قدر کپاش
پس از مردم سگان باشند

چو اکاری کند زنده آدم
که باید بود او را از سگان کم

ز کم خوردن شغای جان و تن
برین قانون طیب نشین باش

حکایت

خوش وقتی و خرم روزگار
که خوشن بودیم با سودای

برو عشق تو بان ساد بودم	ز غمهای جهان آزاد بودم
همه با یکدیگر در دعوی عشق	همه دعوی کنان در معنی عشق
نیاید خواب و نه سودای چون	نه فکر غم و نه پروای مردن
فقا را عند سالی شد در آن	که مردم ز سر مخویر و بند چون
همه از جان شیرین سپهر خود	چو شیرین بود تب کردند و نه
در بند خوابان از مکلفم	که در تنگی نیست یغتم
مگر آدم از آن معنی خبر است	که جنت را بشت و دانه بردا
همه پس در فغان آمد که این	فغان از آسمان آمد که این
چه عمر است این که هر روزی چو است	زوال عشق و رخسار بی زو است

چه سود انفع نفع پیر بزرگ
کز و مکده ان طاعت خست بر خاک

چند کر پر بر آمد فرس من ماه
که راه که گشتن خالیست از کا

چنان قرضی جوین را اعتبار
که کوی بی روی کندم کون یار

بوقص ماه از آن پس را نیست
که آنجا بیک پرا دست رشت

و کر نه ماه را همچو کشتا پاره
به ندان ساختندی پاره پاره

سر آمد خوب خشک از مندر
که وقتی میوه همراه او بود

حریفانی که مست عشق بودند
همین از خط بویی می شنود

باید شکرین بسای جون قند
شکر در کام و لبها چون قند

چنان با قرض می فروشان کرم
که خورشید ملک میونست از شرم

در آن محنت خلائق جان فشان	همین اهل محبت زنده مانند
بلی با قیظ عاشق را چکار است	که شد از خوردن غمناهی
ملایک را چه غم بر اوج کلاه	که باشد تنگی در عرصه کلاه
جیاتی نیستند از خوردن کم	بر جهت زیستن از خوردن غم
الهی لذت کم خور و بخشش	ز خوان عشق خود غم خوردن بخشش
غمت را در دل و جان ساز	که باشد قوت جان و قوت دل

باب ششم در گم گویی

بیای گفت و گو آغاز کرده	در کج سخن را باز کرده
-------------------------	-----------------------

زبان درش که دار به خطر	ز پیکان زبانها منعش
سخن هر چند حرف معیت	خوشی خازن کج نهانست
سخن کم گفت و اندیشه کردن	به پندار کوی شکر کردن
زبان را در دمان خود نمکند	سخن بشنو زبان خود نمکند
سخن بشنو کرین معنی بسی کوش	شد همچون صدف با در هم نش
درین گشت که بس لبهای خندان	جدا افتاده از درمای دندان
بسی بهتر بود و دان خاموش	ز دانایی که در گفت زنده ش
دل این یک گفت در خوش	زبان او ز به گفت خوش
زبان از بلبل آمد کوشش کل	به پند عیش کل منزه بلبل

خوشی بهتر است از هر چه کوی

سخن کوتا باشد دیگر چه کوی

حکایت

دو یار از ملک خود بگوشیدند

از نزدیک رفیقان دور شدند

یکی از گفت و گو خاموش بود

زبان بستی و دایم گوش بود

یکی دیگر سخن و آن سخن بی

ز دی مردم بگو چنان سخن کوی

که از صحرائی شرق گم راهید

که از دریای مغرب دور افتید

کسی گفتی سخن از اوج اطلال

از اینجا تا ختمی بر تخت خاک

چون بیا و سخن کردی ز آدم

مزدی ختم الا تا بن تم

در آن مدت که منزل می برید	ز کرد در بصره ای سپید
نقشای لکث صحرا می کرد	هوای معتدل نی گرم دلی
مکر روح الله آنجا آرمیده	دروا نفس روحانی دیده
سوا آب او چند امده	بساط آرمیده از مرغ و ماهی
در مرغ هوار اداسی	چو تیغ ملک بر آسپانی
خوالا نشکین و دلربای	عروپان پسته چشم خطای
لب رویش ز غفل در ترغم	ترشح کرد بهش در پشم
رشته خط گرفته مرغزار	کبکی ریخ خوان باشد بهار
سوا آسپان شدن باداع	خط و مهر کو امان بر قباله

در ویل و حشم رخا و نور	بهم دل بسته چوں لیلی و بن
جوانی بوی چیل تبیل	ز سر تا پام شکل و شمایل
ز مشک آسته خطی و حایل	ز صحرای حاشیه یگین غریب
خرمان تا صحرای پنا	جوانی روی در صحرای پنا
با هو کفت چشم آن دل آ	که در سن پن و دل بردن پنا
مدهش کلب در می را و اوده	که رفتارتو ناز کنیب مخرام
زده از غمزه نا و کهای کا	جوانی صید و شکار شکاری
فاوده سر زمان صیدی بدش	ازین معنی شده صیاد ناهش
ز پیش باز چون زفتی بر	بچندین صید و شکار شکاری

غزالان را به بازی صید کردی	کشتل آموی خوشی صید کردی
بصد جان صید آن صیاد کشته شد	غریبان چون بان صحرانگد
در آن صحرای بصد صید بگشت	بت صیاد روزی آمد از دست
غم آن سدلان در وی اثر کرد	بر احوال غریبان چون نظر کرد
رسمور عشق را در دل بر داشت	بلی ز انجا که تا بر لفظ نه است
بلطف آن مرد دور همراه خود کرد	چو آخر رو بنزد نگاه خود کرد
بچندین ناز و نفعت جوان پادشاه است	بساط عشرت از مهران بسیار است
ز ساقی آب آتش رخ بخت بند	حرفیان چون ز نفعت بخت بند
ز می سپهر جوان بخت کهن سال	شرباب کهنه شور اینکمت فی الحال

خوشنام تبار تلخ و زهرناک

چونار موسوی نور مکر م

زوغ مجلس زبون سنان

بر آرمایک نای و ناله صفا

تدرج کلرنگ و ساقی لاله کون

بهرت بگذر نهید نیش را

چو پطاعت شد از خواب بیدار

سحرز بلبلان فریاد برخواست

سخن گوی سخن و از اطلب کرد

بدونیک چهار از سر و تریک

جواب زندگی روح جسم

چراغ غفلت آتش پستان

معنی سم بعثت کرد آتش

کلکیم ما مجلس را که چون بود

چرا شب گفتم آن روز طرب را

زراعت نمیتند از خواب بیدار

ز خواب آن کلخ صیاد برخواست

بعزم صید اسنک طرب کرد

خود ام زلف خود بنهاد و	که بید خاطرش از صید
حریف گفته بر داز سخن دان	زمرجا گفت و گو میکرد چند
که مرغان زان حوالی میزدند	بجوای دگر می آرمیدند
شکار او بسیار اندکی شد	زمر صد مرغ صید او بکشد
چو رسید آن به صیاد بر	شب او جز دین اندیشه گذشت
که فردا راه و پرستی مشکبید	که صید از روی دیگرش کرد
چو روزی دیگر آن شب شد	بغرم صید شد بایر خاموش
ز خاموشی مرغان رام گشتند	همه به آن دام گشتند
چو آن حریف از تیر سو	که مرغان صید گشتند از غم

بجان شد مدم آن مار طاقو	نخسای سخن دان شد فرا
آلای تا کی آفت نه گویم	حدیث خوشین با سپانه گویم
خویش را سکار دادم کن	بهای نجب و دولت رام کن

باب هفتم در پند و اندرز

الا انی است و خواب الود بر	بغایت دیر کردی زود بر
چو کردی صرف خواب ایام خود را	مگر در خواب پی کام خود را
ز بس خود را بنواب افکنده تو	ندانم مرده یا زنده تو
کمچ خانه خفتی مست و مغرور	جنین تا چند باشی زلف کور

چنان با طبع سیرت زندگانی	که بعد از مردن خود زندگانی
تو خود در زندگانی چون خیر	بخواه غفلت افشای و مردی
خواص نشین را اگر معطل	که هم کوری و هم گنگی و شمل
ازین عمر فریختن بشال و بوز	که نیم آن شب میدیم آن روز
شب تابحال که مست خوابی	همه روز از می غفلت خرابی
شب عمر تو کرد در خواب رست	چرا روزت باین چسباید رست
ازین خواب کران برخیز	پیشیل بگردان پر سیر پر سیر
نظر کن اگر دیدار خواهی	محقق اردولت پیدا خواهی

حکایت

جوانی از لطافت آنچنان بود که چشمتش پیر و جوان بود	کحل اندامی که بارخبر کحل گفتند غلغلی در جان بلبل
سی سهر روی که پسر جاننا جهانی سربجای پاست او	سیلیمان وار خلقی از پیش کر قمارش از نور و منجش
چو ابرقته آن بحر لطافت روان می رفت و می بارید	پیر چون دید آشوب جبار کنجی ساخت از مردم نشانی
نقاب گفتند آن روی کنور چو کحل در پرده پنهان کرد	تبی که روی جهانی متلاشه ز حسن خود در قمار بگذاشت

بی پشیمانی پادشاهان	که در کشتنند از دود خوانان
منی خنم که چون پروانه شمع	بسی مانع شود از بر تو شمع
شکر اگر چه طعم و آب نکست	از غوغای کس ایم به شکست
نمان بود آن سبزی و گل	چو در منزل مر و ز نهم
ولکن سر شب آن ماه دل	برون بروی کشت شب غم
شبی از شب حوای خند بگذشت	شب که در آشد غم بکشت
فغان از عاشقان زار برآید	که باز آن دولت سپید برآید
چو سوی آستان خود گذر کرد	سر در ماندگان را خاک در کرد
کروسی دید بر آستانه	بخواب عیش فارغ از زنا

کروسی دید خواب از دیده زرا	چو کوکب چشم روشن بازمان
بشب با خفگان آن بخت پید	چو پاه چارده بنمودید ار
نکند آن خستکار خاک بر سر	که یعنی مرده زیر خاک بهتر
ز جی پرت که در شب ساهی بجا	ز روسی دوستان مانع شود خواب
آلی خنید باشند و باشیم	ز غفلت مست و خواب الود باشیم
ازین مستی مرا خشنود پی	ز خواب غفلت مستی پاری ده

باب نوزدهم در غفلت

بیایم در جهان مشهور گشته	بصدرا بنمین مغرور گشته
--------------------------	------------------------

بهر پس با یکی سر جانشینی
خدا یار تو کرتنا نشینی

دویدی پالما در سر طریقه
نشستی معسر با بر رفیق

بخشم خوشن صد غیب دید
بکوشش خویش صد غیب شنید

مردم این همه آمنتی چیست
برای خود با آئین محبت

کز این باش تا غیب نماند
رفیقان تو در غیب نمانند

که این نام و نشان کم کرد و داد
و از مردم خلاصی مردم تو

ز غم یعقوب و یوسف هر دو پستند
که روزی چند در خلوت پستند

پیر و بکره حسن ان در آمد
پیر در خلوت زندان در آمد

یکی آخر عزیز مص کریم
یکی چشم خود نور در دید

چومی در شیشه کرخت کزینی	دل از کرد که ورت صافی
چو کل در غنچه کر خلوت سپیدی	برون آیی و بر عالم مجیدی
نجات چون روی از روی تحقیق	چو کانت در آید کوی تنق

مکات

چنین خواندم که وقتی دیدی	که ای شد اسیر شهر باری
چنان گشت از شه آب عشق	که گرو از جبه عالم و انوش
دل از اندیشه کونین شربت	نه از دینی نه از بعضی خبر داشت
شنه میل چو کان داشت کای	بجولان سوی مه ان داشت
چو خنک روی در جولان دبی	که اجون کوی در میدان

کندنی نشوینا بر خاک رهش	ولی مانع شدی خیل و سپاهش
کسی در عاشقی مانع نبودا	چنان برنجی چنین ضایع مباد
در آن میدان چو کاراوند	ز بهر عزت آفر کوشه خواست
بمیدان مقتل ویرانه بود	در آن دیرانه محنت خانه بود
چو چشم تنگ دنیا دایره بی نور	ز تیارگی و سنگی چون دل مور
چو دل های غریبان تنگ نیامد	در و تار عناکب رنج بار یک
در آن دیرانه آن مدحیست	در آمد بادل ویران و شبست
بامیدی که چون شکوهی تازد	ببازی از تقاضای کوی تازد
بکوشش آید آوازی از آن کوی	چنان که نعل بسیر در پیک

در آن غمخانه هر ساعت غمی داشت

شب از غم فغان زانکسید

ندانم که غم شب چگونه بچکوبم

شب از غم حیران مانم

شب اندوه و دریای ملامت

پس چو ناله عیسان ظالم

فغای دهر را دلگیر کرده

فروخته بکلیخ کواکب

چو اغ روز در مغرب نشسته

ز غمهای جدایی ماتمی داشت

بزاری ناله بسیار میکرد

چسازم خو بکنم یارب چگونه بچکوبم

معاذ الله عجب روزیست

نه کی شب بلکه صد روز ملامت

سوادش ظلمت آباد ظالم

جوانان جهان را سپه کرده

در عشرت ز مشرق تا مغرب

ز دوش می گردون بر دشته

شده از کتاب صبیح

دوات پس بزرگ کردن

سمند مهر پانی کرده در راه

یک صبح را افکنده در

در اندیش ناله بسیار میکرد

ز پند او شنیدم و او بگوید

که یارب بایستی سوزم درین

درین شب بایستی سوزم برین

شب من از درخشش نیست

شباب از زلفش قهرش نیست

و می گزافتم این شب شستند

بر آن ظلم بر عالم نوشته

شبم شب نیست شب یارب که گفت

مزاران سال ای که گفت

همه و آم جہنم دود کردند

پس شد عالم شب نام کردند

بود و زنی که این شب رفتند

بشی باشد که چشم خفته باشد

سکازد در سحر خواب و مرانه

بنال ای بیلست سحر خیز

نودن چند خنجر سپر بر آو

بیا ای باد صبح عالم افروز

چو شمشاد این میروزه جو

کو اکب قطره چندی فشانند

شده خوابان ز خواب ناز بر خوا

کشند از بلی زمین لکامی

نه مرای باد و باد صبارا

زمین را در جگر آب و مرانه

سن اعادیم ز پادشاهی کوثر

مرگشتی کجوا الله و کسبه

نقاب شب بر افکن از رخ زو

بگو لامکه صبح آمد سحر کا

نبار طلعت شب را نشانند

بقای زر مکار و تاج زر خوا

چو خند سبز گردون بهر می

نه آگاهی از نو بندت را

بهر جامه که را خا ط کشیده	بیک جنبیدن آنجا آید
به او خورشید اگر همراهی	بوقت صبح از مغرب گذشته
بمیدان شده چاک سواران	چو گل در جلوه از باد بهاران
چو کوی اندر خم جوکان درآورد	غیر از عرصه میدان برآورد
ز پشت باد پا چون باد برست	بزد جوکان و کوی ازاد برست
چنان بر اوج آن ویرانه	که از روزن دران غمی نرود
شماره بنال کوی خور و ناله	که با گرفت سوی شه دوان
شه صاحب نشین نهین کرد	وزان پس قرنها با خود کرد
بغرلت عاقبت کوی چنان	چنان کوی بغرلت می توان

الهی عشق خود با من تو یکن	بعشق خود مرا عزالت نشین کن
که کوی عشق در جوکان درم	بعجفت کوی از میدان برام

باب بیستم در توحید

دین تجانه ما را قبله گاهست	ولی سرت که پستی پشک ریاست
بیا این پشک را دور کن از راه	که پشک این چنین گوشت بجاه
اگر صد پالت را قبله سازی	بناشد سجده ات سرگز تازی
که از خیل خلیلی بت شکن بشد	مکوی از اینم وزین بچمن باش
ترا صانع بقدرت داد هستی	چو مصنوع آذری بر پستی

مکد دان خلیل از خوان شکست	بنان اذری ایمن شکست
اگر مستیہ میخواستی یکی جوی	یکی دان یکی خوان و یکی کوی
یکی باشد خدا اگر پیش روی	کجا عالم بجال خوش بودی
در قنای فکر بر هم نشستی	طبقاتی زمین در هم نشستی
شدی تحت اثری بواج کشت	شرایع هستی چون دانه بر کشت
کستی چار طبع از کرم	نه امکان عوض بودی نه جو
شدی مردم خدائی در دنیا	مناوی اختلافی در زمانا
اگر خواهی کیایی سپید کن	تا مل کن دمی در کار شطرنج
که پنی از دوشه اینجا دور کنی	روصف بر هم زند روی و

ز عالم روسی خود را دریکن

غم بسیار خود را اندکی کن

حکایت

ز اینجا مدتی در عهد یوسف

ندیدی غبار اندود و تافت

ز کار خویش بنبودی ندیدی

ز سود انامی عالم سودی ندیدی

اگر یوسف شدی چون طالع

شدی شش در و دیوار نافع

و کردی سوی یوسف بر کشتی

بر غمش از ره دیگر کشتی

غم بر پی چمن پنداشت

ز آسپ بخوان بر کفایت

پسید بادام او از جور نام

شد از عین سمندی مغربا نام

بیا من موی او شد بجز او	بپن کا خر چه آمد بر پاو
فشانده از پر دماهی چشم جو بار	مزاران قطره مجنون دانه ما
پنپان بود حال او که کاک	دشمن را بر غلط کردند آگاه
بتی در خانه از مردم نهان	که او را بجد حاجت گمان داشت
درون خانه کارش بسته	برون از عشق یوسف شور و شسته
بدل گفتا که اسی در عشق معیوب	محب را کی روا باشد دو محبوب
شد این بپسند آه از نو	ازان یوسف نمی آید بسویم
ز بهر بگشتن پشک بر داشت	بغرم صبح راه جنب بر داشت
گشت آنرا بچا لاکمی و پسته	وزان افتاد در کارش بسته



بآن پشیمانی گیت را خور و بخت	کو گفتمی رخسار ایمان او بخت
چو بار دیگر آید بر سپهر ماه	برآمد یوسف بخت و می از چاه
حشمت کرد یوسف بر زلیخا	جوانی را گرفت از سپهر لیلخا
پسید شد مردم چشم بخت	برآمد کوکب صبح امید
تو نیز ای دل اگر بت شکستی	ز غوغای تبان جستی و پستی
آلشی از تبان مارا کمندار	دل کمر آه مارار و بره دار
زالال معرفت در کام یار	شراب وحدت اندر جام یار

در شکایت

ولا دیگر بگر کار خود باش	چو خودیاری نداری باز خود
تو پستانی و تخت عرس و است	بپستی خاکین جای تو با است
برو جایی که مارا جان باشد	چه جایی که جارا چارایان باشد
رفیقان اندکی نشد بودند	دیرین منزل نیامدند و رفتند
تو هم خنجره نشین با رفقا	منه پا در سربق بی طریقا
تو شبها ز هوای لاسکیانی	زمین طی کن که مرغ آسمانی
زین هیچ است و دوران هیچ	برو نه چرخ گردان هیچ
زدور چرخ داریم خطابی	کز واصل نکرد و رفته بای
چو از مسمه مشعل بر دوزد	ز مهر خود جهانی را بسوزد

چو شب ظاهر کند کین بنیان	ز بنی مهری سپید سازد جبار
شب آن روز این یارب حصارم	سپید شد روز ما چون شمس زارم
بود عالم همین ویرانه چند	به ویرانه محنت خانه چند
بیک باران کالج او برآست	بیک طوفان بنای او حراست
بشد او نشان آدمی نیست	بشد او کیا خرمی نیست
اگر گویست ما وای ملک پاست	وگر بگوید غوغای نسک پاست
بهار او گل حسرت شکفته	خزانش کجاست عشرت رفته
ز پستانش ز سر دی سپید چو	تموز او ز گرمی همچو دوزخ
غنا حرم ندارد هیچ بنیاد	باین ارکان ندارد خنیا

ز تپش خوسن عمرت بسوزد	همه اجزیه دشتش بسوزد
هر ریای فدا آبت کند غرق	نشاند خاکت آفتاب که بر در
سه فرزند می که نسل این چاه است	یکی را کان کوهر اصل کار است
چو کوهر تلخ شد رازیو بر می	ولیکن خالی از درد و پشیمانی
دوم زان هست شایسته از خاک	که سپهر پایی او خاست و خاک
پسوم جز نوع حیوانی نباشد	بر کشته رسم اینانی نباشد
حقیقت از سر از ان در می	بر می بسیار و نیکی اندکی نیست
همه از روی صورت آدمی	ولی از راه معنی آدمی خوا
بگوئی نام سپاسی بی نشود	براه حق شناسی بی نباشد

دلازین مهران خود را جدا کن
خداوند ابدات کامل خویش **حکایت**
بآنجائی که مانند می ندارد
بآن سپه وی که از بطعی برافز
بآن شاهی که ماه آسمان شد
برین پاک جمعی پاک دینان
ببانگ می می هر خرابات
بروز کویه ایام شادی
بشنائی که بی معشوق زار است

در پیش رو مکن رو در خدا کن
بر ریای لطف شامل خویش
جهان جز فوجی نه او ندی نوا
علم بر عالم بالا برافزخت
شب سپه امکانش لا مکان شد
در ایوان ملک بالانشینان
بیارب یارب هر مناجات
بشبهای دراز نامرادی
بمعشوقی که با عشاق یار است

بآن رازی که محرم نیست	بآن داعی که مرهم نیست
بچهارمی گرفت از دست گشایش	کریان چاک زد چهار و آیش
بر روی کرد و اسودی ندارد	ز کس امید بهبودی ندارد
برنجوری که دل کینه از پیش	طیب او سپی افکنده و پیش
بطغی که ز مادر دور ماند	یتیمی از پدر مجبور ماند
بسوز مادری که دل غم فرزند	کریان چاک کرد و سپید کند
بشبهای سیادنا امید ی	که در وی نیت امید سفیدی
بآوردن ک حبس کایه	بغض و رحمت نور سیالیه
کعبه بخش از نور خنودم	کنی منت فوق در یای نورم

جلالی را هوای آشنایست

بخورشید آشنایی رویشست

بهر خوشترین روشش را

خوهر عالم هست و درین افزود

ختم کتاب

جلالی این چه دریای معنایست

که موج آن بحسب شمایست

چه نظم آید است ای که کفنی

چه درش هوار است ای که سفنی

باین یکین نفس دلدار بودی

کمدر طبع عطف ربودی

ز عنت حاسد از آب سببی

موس پس را در ذلالت شکستی

حدیث روح بخشش آغاز کردی

چو عیسی دعوی اعجاز کردی

زبان چون زبان شاعریست

فنون شعر غیر از پستی

سخن در قالب زن و توانی	بروز کند مال از طبع حیاتی
دل شاعر بر اوج آسمانست	از شبها زان قدری است بیانیست
دو اش چشمه فیض الهیست	که این آب حیوان درستیست
چو بر کاغذ نهد مکیب قلم را	ز شب بروی و ز آردم را
نند بر روی سیرین جعد بن	خطری کان کشد بر صفحه کل
بفکرت چون بس زانو نشیند	رخ مقصود در تپش میند
ز گرمی تپش افتد بر عیش	ز سوز جان بر بند و زوچر
سحر چوین بر سپهر زانو کند	بش چون عیش کربن
از ان پشانی و زانو چو پر	که یکو بدین ن از لوح و کرسی

بساط آسمانی را کنه یی	بسوی عالم بالا بردی
ملک در کوشش جانش را زگو	بهر جای گوید چو باز آید
و کر نه این سخنها را ز افلاک	که می آورد سوی تخته خاک
سخن پیش سخن دان ابرجند	ز بالا آمد و قدش بلند است
بجده اند که گردم در سخن ریز	شدم در عالم معنی سخن کوی
بجده اند که از دریای طاهر	گرفتم عالمی را در جوهر
چو پست این که از عشاق گفتم	چه درست این که در افاق گفتم
چون عاشقان دگر کش دم	صفات عاشقین بنهندم
نو شتم نامه در سینه های	که هر و آفرین کرد و رط

اوست
زوغ مطمع الانوار با

در اور قشع هزاران پاستانها

ریشین عم غیر شست

که جز عوی نمیدانند بیانی

منه مندان سپه اوسان را

کند بر من دعای تا تواند

و کرند امن عفو بپوشد

که دار و نامه ام رود در پستیا

خط افت و خط خا من

کلیه محسن الاسرار با او

کلیه نیت در وی پوستانها

چه جای بوستان باغ

چه میگویم قسم با از با

ویت میکنم خلق مجازا

که این مجسمه را که پس که خواند

در اصلاح خطای من بکوشد

مرا خود واجب اند عذرخوا

آللی که پشید نامه من



۴۷۹

خطای من مبین و در عطا کردن
عطا کن برده بر روی خطا پیش

تمت

۱







این کتاب بر فاضل شریفی
 درسم از حضرت آقا
 درسم از حضرت آقا
 درسم از حضرت آقا

درسم از حضرت آقا
 درسم از حضرت آقا



This block contains a vertical strip of text on the right edge of the page, likely a library or archival mark.

